

سهراب سپهری سومین فرزند خانواده پنج فرزندی اسدالله خان سپهری و خانم فروغ سپهری است. فرزندان خانواده

به ترتیب سن از این قرارند:

منوچهر، همایوندخت، سهراب، پریدخت(نگارنده) و پروانه. پدرمان فرزند میرزا نصرالله خان سپهری از خوانین کاشان، رئیس تلگراف خانه شهر و صاحب چهار پسر بود که همگی سوارکار و شکارچی بودند. خط خوشی داشتند. در مسائل هنری مثل نقاشی، منبت کاری و ساختن تار ذوقی سرشار نشان می دادند. مادرمان فرزند ملک المورخین و نواده لسان الملک سپهر مؤلف کتاب ناسخ التواریخ است. مادر وی حمیده سپهری از خانواده کلانتر ضرابی بود، که طبعی شاعرانه داشت و اشعارش در نشریات آن زمان (اواخر دوران قاجار و اوایل حکومت پهلوی) چاپ می شد. از پدر بزرگ چیز زیادی، جز خاطراتی مبهم و کمرنگ، که مادر نقل کرده است، به خاطر ندارم. مادر می گفت: زمستان بود و هوا سرد. روزی پدر بزرگ هنگام بازگشت از اداره به خانه، بدون کت وارد منزل شد. علت را پرسیدند، گفت: مردی را لرزان و بدون بالاپوش در راه دیدم. دلم قرار نگرفت و کت را به او بخشیدم. زمانی که پدر بزرگ میهمانی ها به پا می کرد و سورها می داد، من نبودم. زمانی که سینی های میوه پوشیده از گل های محمدی، برای دوستان هدیه می فرستاد، من نبودم. و زمانی که میراب را، به علت تأخیر در آبیاری باغ، مورد ضرب و شتم قرار می داد، باز هم من نبودم. زمانی که پدر بزرگ بیمار بود و هنگامی که مرد، من بودم. به یاد می آورم عمومی کوچکم با بسته داروهایی که برای پدرش خریده بود، آمد و از شنیدن خبر مرگ او اندوهگین و پریشان، داروها را به میان حیاط انداخت. و دیگر های غذا را به یاد می آورم و گروه مردمی را که اطعام می شدند. ازدواج پدر و مادرمان، ازدواجی معمول و متعارف نبود. عمومی مادرم(مورخ السلطنه سپهر) به سمت فرماندار کاشان منصوب می شود. پدر بزرگ اجتماعی و معاشرتی من با او دوستی و رفت و آمد می کند و چندی بعد تمایل خود را به وصلت با آن خانواده ابراز می دارد. مورخ السلطنه برادر زاده اش را برای ازدواج در نظر می گیرد. اما این دختر(خاله من)، که سری در کتاب داشته و معلم خط و زبان انگلیسی در منزل او را تعلیم می داده اند و تازه دبیرستان را شروع کرده بوده است، از تنها مسافرت کردن به کاشان سرباز می زند و به این ازدواج تن در نمی دهد و مخالفت می کند. برای حل مشکل، فکر بکری به ذهن پدر بزرگ می رسد و آن این که، برای پسر بعدی، یعنی پدرم، خواهر دختر را، که مادرم باشد، خواستگاری کند. پیشنهاد وی از سوی خانواده عروس پذیرفته می شود. پدرم آن هنگام شانزده سال داشته است. پدر بزرگ می اندیشد که اگر خود از پدر درباره ازدواج بپرسد، شرم مانع از پاسخ دادن خواهد شد. با این حساب نامه

ای به شیخ محمد روحانی، که غالباً برای استخاره به نزدش می رفت، می نویسد و در آن از او می خواهد که از حامل نامه بپرسد که آیا می خواهد ازدواج کند؟ نامه را پدر برای شیخ می برد و بدین طریق پاسخ مثبت او به اطلاع پدر بزرگ می رسد. در نتیجه، دو خواهر به عقد دو برادر در آمدند. چند سال بعد، سهراب، در روزی آفتابی و پاییزی، ۱۵ مهرماه سال ۱۳۰۷، حوالی ظهر دیده به جهان گشود. کودکی را در کاشان، در باغ اجدادی، که بسیار بزرگ و پر از درختان میوه و گل و سبزه بود و در محله دروازه عطا قرار داشت، گذراند.

این باغ، شاید حدود بیست هزار متر مربع وسعت داشت. ساختمان آن در وسط بنا شده و باغ را به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم می کرد. قسمت شمالی مرتفع بود و از طریق راهروی شیب دار سنگفرشی به قسمت جنوبی می پیوست. این سرایشی برای آسانی حرکت اسب های پدر بزرگ به جای پلکان ساخته شده بود. اصطبل اسب ها در جنوبی ترین نقطه باغ زیر اتاق آبی قرار داشت. در قسمت جنوبی بنا، حوضخانه ای با سقفی بلند و گنبدی شکل که ستونهای گچی استوارش می داشتند، دیده می شد. در دو سوی حوضخانه، به قرینه، دو اتاق بود که دو عمویم در آن می زیستند. زیر این دو اتاق، دوزیرزمین به چشم می خورد که برای فرار از گرمای تابستان در آن ها پناه می جستیم. اتاق سر حوضخانه که پنجره هایش از دو سو به شمال و جنوب باغ باز می شد، اتاق پدر بزرگ و همین طور اتاق پذیرایی به حساب می آمد. او از این اتاق می توانست دو در بزرگ باغ را در انتهاالیه شمال و جنوب آن زیر نظر بگیرد. در قسمت جنوب باغ، شرق اتاق سر حوضخانه، اتاقی پنج دری به خانواده ما تعلق داشت. پیش از دنیا آمدن من، خانواده ام در اتاق آبی زندگی می کردند و اتاق پنج دری، اتاق پذیرایی محسوب می شد. قسمت شمالی باغ بسیار باصفا و خوش منظره بود. جوی آبی پس از عبور از حوض مستطیل شکلی مقابل اتاق پنج دری، عرض باغ را طی می کرد. این جوی را درختان تنومند و کهنسال عرعر و تبریزی و اقاقی احاطه کرده بودند. گاه از باغ های مجاور سیب های سرخی در آب غوطه می خوردند و می آمدند و ما شادمانه می دویدیم و آنها را از آب می گرفتیم.

« من درون نور – باران قصر سیم کودکی بودم،

جوی رؤیاها گلی می برد.

همره آب شتابان، می دویدم مست زیبایی.»

زیر درختان تنومند کنار جوی آب پر از گل های داوودی، شب بو، زنبق و اطلسی بود که عطر دلپذیرشان خواب شب های کودکی مان را معطر می کرد. لابلای گل ها، محل مناسب و دلپذیری برای بازی با عروسک ها به شمار می رفت. سهراب هم

همراه ما ساعت ها به این کار می پرداخت. عروسک سهراب مردی بود که الاغ هایی با خورجین داشت. تمام این مجموعه پارچه ای را مادر با ذوق و سلیقه خاصی دوخته و پیدا بود که ساخت و پرداخت آن وقت و حوصله زیادی می طلبد. سهراب پس از پایان دوره ابتدایی، هنگام ورود به دبیرستان عروسک بازی را کنار گذاشت و تمام عروسک هایش را به من بخشید. شب های تابستان، در امتداد جوی آب زیر درختان تنومند عرعر و تبریزی که باد با همهمة وهم انگیزی در آن ها می پیچید، پشه بندها بسته می شد و زمانی که گرمی هوا شدت می یافت، پشه بندها به پشت بام نقل مکان می کرد.

سهراب در پشه بندی بزرگ و چهار نفره که به ما بچه ها اختصاص داشت، می خوابید. گاه و بیگاه در دل شب، با فریاد و هراس از خواب می پرید و از صورت وحشتناکی که بالای طاق پشه بند دیده بود، سخن می گفت. شب ها از قسمت های تاریک خانه می ترسید و غالباً برای رفتن به این نقاط باید کسی او را همراهی می کرد. این ترس تا حدود پانزده سالگی که با ما در کاشان بود، ادامه داشت.

« تو را در همه شب های تنهایی

توی همه شیشه ها دیده ام.

مادر مرا می ترساند:

لولو پشت شیشه هاست!

و من توی شیشه ها تو را می دیدم.

لولوی سرگردان!

سهراب کم کم دوران کودکی را پشت سر گذاشت. شش سال ابتدایی تحصیل به پایان آمد. با عروسک ها وداع گفت و به مرحله نوجوانی پای نهاد. این به معنای تمام شدن بازیگوشی ها و شیطنت هایش نبود که به شکل های دیگر جلوه کردند و متحوّل شدند.

گفتم که یکی از عادت های خانواده ما، کتاب خواندن بود. از همان زمان کودکی، همین که خواندن و نوشتن را فرا می گرفتیم، کتاب های گوناگونی را که در اختیارمان قرار می گذاشتند، می خواندیم. بدین ترتیب از آغاز به مطالعه خو گرفتیم و وجود کتاب به صورت ضرورتی در زندگی مان درآمد. سهراب و همه بچه ها، روزهای تابستان در ساعت های معینی مطالعه می کردند. هیچ

چیز نمی توانست این ساعت برنامه ریزی شده را تغییر دهد، یا به تأخیر اندازد. محلی که برای مطالعه تابستانی در نظر گرفته بودیم، زیرزمین بود که با پنجره های آجری مشبک از حوضخانه و حیاط نور می گرفت. آنجا یک میز و چند نیمکت وجود داشت که خودمان برای نشستن گرد میز ساخته بودیم. در ساعت مقرر دور میز می نشستیم و کتاب می خواندیم. برای خنک کردن، جاروی سبزی با طناب از سقف می آویختیم و به نوبت آن را آب می زدیم و رطوبت می دادیم و به حرکت در می آوردیم. جارو پاندول وار بر فراز میز مطالعه می گشت و باد خنکی که از این حرکت ایجاد می شد، کمی از شدت گرمی هوا می کاست.

پس از مطالعه، در حوض آب تنی و شنا می کردیم. کسی به وجود ماهی ها و قورباغه ها اعتراضی نداشت. روابط عادی و مسالمت آمیز بود. ماهی ها اما، هنگام جست و خیز و جنجال بچه ها دیگر در پاشویه دیده نمی شدند و به کف حوض و لابلای لجن ها پناه می بردند.

شکار از سرگرمی های دیگر خانواده ما به شمار می آمد. سهراب در کودکی با تیر و کمان و گذاشتن تله با آبکش مسی، گنجشک و گاه چکاوک شکار می کرد در نوجوانی با عموها، که هر جمعه به شکار کبوتر و قمری می رفتند، همراه می شد. ساچمه و چاشنی را عموها خودشان در منزل تدارک می دیدند. به این ترتیب که برای ساختن چاشنی که در اصطلاح به آن دنگ می گفتند، ابتدا ورقه فلزی را روی صفحه ای فولادی که روزنی به شکل تقریبی صلیب داشت (+)، می گذاشتند و بر آن فشار می آوردند. در نتیجه، فلز بریده می شد. فلز بریده شده را از سوراخ دیگر که به شکل دایره کوچکی بود، با فشار مفتولی می گذراندند و بدین ترتیب چاشنی می ساختند. دنگ را با زرنیخ، کلرات و گوگرد می انباشتند. برای تهیه ساچمه، ابتدا سرب را در ظرفی دسته دار به نام چمچه روی آتش نگاه می داشتند تا ذوب شود. آنگاه سرب مذاب را قطره قطره در ظرف آب می ریختند که بلافاصله سرد می شد و به صورت گلوله های کوچکی در می آمد. این ساچمه ها معمولاً اندازه های گوناگون داشت. به خاطر دارم که در اتاق سر حوضخانه همیشه چند تفنگ پر و آماده به دیوار تکیه داشت و به محض نشستن پرنده ای در باغ، ماشه آنها کشیده می شد. صدای تیراندازی که اغلب از باغ ما بر می خاست، چیزی غیر معمول نبود. یادم می آید که روزی سید محمد ناآگاهانه به ماشه یکی از تفنگ ها دست زد. سلاح شلیک کرد و سقف اتاق بر اثر برخورد ساچمه ها سوراخ شد.

عموها و سهراب روز پیش از شکار، تفنگ ها را با دقت تمیز و آماده می کردند و فردای آن روز، قبل از برآمدن آفتاب، از در جنوبی باغ خارج می شدند. آن ها حوالی عصر بر می گشتند. ما بچه ها با چشمهایی کنجکاو، کیف های شکارشان را می پدیدیم که گاه پر از کبوتر و قمری بود.

فراموش نمی کنم عصر روزی را که سهراب تفنگش را برداشت و برای شکار رفت و پس از ساعتی بازگشت. او شانزده کبوتر و قمری به همراه داشت و با اینکار بزرگترها را به تعجب و تحسین واداشت.

سهراب با آقای به نام ماجدی دوست بود که اغلب به شکار بز کوهی میرفت. وی یک بار از سهراب خواست تا در شبی مهمتایی با او همراه شود و در کومه بنشیند. قبلاً آبشخور حیوان از روی ردپای او شناسایی و جریان هوا نیز به دلیل حس شامه قوی شکار سنجیده شده بود. قاسم، برادر دوستش، که دونده ورزیده ای نیز به شمار می رفت، به آن ها پیوست. وجود دونده درچنین شکاری ضروری است. زیرا حیوان پس از اصابت تیر به سرعت می دود و دور می شود و سرانجام هنگامی که توانش را ازدست می دهد، می افتد و دونده باید بتواند تعقیب اش کند و به او برسد.

در شب مورد بحث، که سهراب هم با آن ها بود، موفق به صید نشدند. اما آقای ماجدی هرگاه شکاری می کرد، سهمی نیز برای سهراب می فرستاد. همچنین در مورد شکار هوبره، که پرنده ای زیبا و خوش گوشت است و هیکلی به اندازه بوقلمون دارد، سهراب می گفت: «برای شکار هوبره باید بدون توقف و دایره وار، آهسته گرد محلی که نشسته است، گام برداشت و به تدریج دایره را تنگ تر کرد. ایستادن باعث ترس و در نهایت پرواز پرنده می شود. راه رفتن دایره وار را آنقدر باید ادامه داد تا شکار در تیر رس قرار گیرد و بتوان او را با گلوله زد».

« صدای زنگ قافله را می شنوی؟ »

...

راه از شب آغاز شد، به آفتاب رسید و اکنون از

مرز تاریکی می گذرد.

قافله را از رودی کم ژرفا گذشت.

سپیده دم روی موج ها ریخت ...»

در جاده پشت منزل و در فاصله ای نه چندان دور، کاروان های شتر می گذشتند. سپیده دمان، صدای زنگ کاروان ها با آوای خوش ساربان ها که اغلب شعری از حافظ زمزمه می کردند، موسیقی دلنشینی بوجود می آورد که با خواب نوشین سهراب در می آمیخت و او با این نواها از بستر بر می خاست. سهراب به موسیقی علاقه داشت. از سنتور خوشش می آمد و نواختن آن را توسط گروه ورزنده، که گاه به میهمانی های ما می آمدند، از نزدیک دیده بود. از این رو، سنتور مشقی کوچکی خرید و پیش خود به تمرین آهنگ های مختلف پرداخت. با نواختن نی نیز به همین طریق آشنا شد. گاهی هم تمرین آواز می کرد. بدین شکل با دستگاه ها و گوشه های موسیقی سنتی آشنایی یافت. از بچگی به آهنگ هایی که گاه و بی گاه از گرامافون شیپوری عمویم در فضای خانه طنین می افکند، گوش می داد. صفحاتی از بدیع زاده، قمر و تاج اصفهانی ... آهنگ هایی که این اواخر زمزمه می کرد، ساقی نامه حافظ و ترانه های مستانه و زهره از داریوش رفیعی بود.

« طفل پاورپین پاورپین، دور شد کم کم در کوچه »

سنجاقک ها.

بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون

دلم از غربت سنجاقک پر».

در چهارده سالگی سهراب منزل اجدادی به فروش رفت. خانه ای که خانواده ما پس از فروش باغ به آنجا نقل مکان کرد، حوالی یکی از محله های قدیم شهر به نام سرپله بود. این خانه دو قسمت اندرونی و بیرونی داشت. یک در آن به کوچه سنگفرش و در دیگری به محوطه ای باز می شد که اطرافش خانه ها نزدیک به هم بودند. برخلاف خانه قبل، اینجا، صدای مردم از کوچه و خانه پهلویی به گوش می رسید. پسر همسایه هر روز کبوترهایش را از پشت بام منزل به پرواز در می آورد و مدت ها ساکت و بی حرکت به تماشای آن ها می ایستاد. وی را از حیاط خانه می دیدیم.

بر عکس خانه پیشین که شمارش درخت هایش به سادگی امکان نداشت، اینجا اثری از درخت و سبزه نبود. نیمی از حیاط آجرفرش و نیم دیگر خاک خشک عطشان بود. از پشت بامش نیز گنبدهای کوچک و بزرگ به چشم نمی آمد. سهراب نوجوان سالی را در این خانه گذراند و سپس به تهران رفت. گهگاه از درون اتاقش، صدایش را که این قطعه را می خواند، می شنیدیم:

« این دخمه ای که به اسم مانسارد (= اتاق زیر شیروانی)، در آن مسکن گرفته ایم، گذشته از این که مثل گور سرد و تاریک است، در آن گرسنه و برهنه هم هستیم. چه می توان کرد؟

اینجا پاریس است. پاریس بزرگ و بی حرکت. پاریسی که چون مادر بر روی پنج میلیون سکنه اش بال و پر گسترده است. امیل زولا در جوانی، آنگاه که غلیان احساسات قلب های پر شور را به هیجان در می آورد، دست های متشنج خود را روی شانه دوست نقاش و فقیرش گذاشت و گفت: « سزان، تو تابلوی پاریس را نقاشی کن و من آهنگ آن را خواهم سرود».

یا قطعه یک قطره اشک اثر لامارتین را زمزمه می کرد: « فرو ریزید ای اشک های سوزانم، با آرامش همیشگی خویش فرو ریزید و در اینکار، اندکی تعلل نورزید. روزی مسکن شما قلبی پر شور و سینه ای پر هیجان بود. لیک افسوس که اینک ریزشگاهتان به غیر گونه ای زرد و چهره ای پژمرده نیست».

یا قطعه ای از نظام وفا را می خواند:

« او که به ترانه های قلب من عادت کرده است، به هیچ نغمه دیگر مشغول نمی شود. قلب من چون سازی است که نوازندگان آن جمال و عشق اند و تا صدای آن به گوش می رسد، من زنده هستم. کسی که عشق، هدف و آرزویی ندارد، زنده نیست و زندگی را بدنام کرده است. من همواره عشق داشته ام و در روزهای سرد پیری بیشتر بدان محتاج خواهم بود. ای شعله حیات و ای کانون عشق من، بر من بتاب. شعاع زندگی من از توست. تو از من دوری، ولی نور محبت، فاصله های دور را به یکدیگر نزدیک می کند. من توانگر و ثروتمند نیستم، ولی قلب پاک و روشنم از هر جواهری گران قیمت تر است. من بارقه محبتی را که آزر و حجب روپوش آن بوده اند، در چشم تو دیده ام. من در قلب تو، کلمه پاکدامنی را که روی خطوط در هم آرزوها نوشته شده است، خوانده ام.

عشق تو، به نوشته های من روح داده و نوشته های من از روح تو عبور کرده اند. دیوان من به نام تو تدوین شده و نام تو به دیوان من زنده خواهد بود».

مستمر خواندن این قطعات ادبی به بانگ بلند باعث شده که من هم آنها را در تنهایی خود زمزمه کنم و تا امروز در خاطرم بمانند. سهراب در این دوران بیشتر کتاب های رمانتیک از نویسندگان و شعرائی چون لامارتین، گوته، امیل زولا، شاتوبریان، هوگو و ... می خواند.

سهراب دعوت روزنامه ها و مجله ها را برای مصاحبه هرگز نمی پذیرفت. در روز افتتاح نمایشگاه هایش، چه نمایشگاه های انفرادی و چه گروهی، شرکت نمی کرد. زیرا صاحبان گالری ها از شخصیت هایی دعوت بعمل می آوردند و سهراب می گفت: « آنها برای دیدن کارهایم می آیند، با من کاری ندارند».

بخش عمده ای از کتاب های فارسی که سهراب می خواند، در کتابخانه خصوصی برادرمان، زنده یاد منوچهر سپهری، وجود داشت. در این کتابخانه نه هزار جلدی، دیوان اشعار و آثار شعرا و عرفا و فلاسفه بزرگ ایران، فرهنگ های مختلف لغت و نیز شاهکارهای ادبی جهان و کتاب های بسیاری در زمینه های گوناگون دیده می شد، که اغلب آن ها با نظر و پیشنهاد سهراب، در طول سال ها، جمع آوری و خریداری شده بود. کتاب های چندی هم درباره مذاهب و ادیان مختلف جهان و از جمله شرق دور در آن به چشم می خورد. سهراب کتاب هایی درباره ذن به زبان های دیگر داشت. او نخستین کتاب فارسی را که دکتر پرویز فروردین در این مورد نوشته است، برای مطالعه به من داد. کتاب سال ۱۳۵۱ چاپ شده و نویسنده در مواردی از شعرهای کتاب حجم سبز سهراب مثال آورده است. سهراب تحت تأثیر ایجاز و فصاحت و بلاغت کلام قرآن کریم می گفت: « کتاب آسمانی ما، گذشته از جنبه الوهیت و تقدسش، از با ارزش ترین شاهکارهای ادبی جهان است». او مولوی را بزرگترین شاعر و عارف تمام دوران های تاریخ شرق می شناخت و شیفته شعرهای شورانگیز دیوان شمس بود. غزلیات حافظ را نیز به دیده اعجاب و تحسین می نگریست. در یکی از روزهای پایان عمر در بستر بیماری، هنگامی که درباره منصور حلاج سخن می گفت، به من توصیه کرد حتماً کتاب تذکره الاولیاء، شیخ عطار را، که شرح حال و کرامات عارفان نامی است، بخوانم. و اما، بخش دیگر کتاب های مورد نیاز فرانسه و انگلیسی را اغلب توسط کتاب فروشی لاروس سفارش می داد. کتاب هایی هم در زمینه نقاشی، معماری و حتی پزشکی و ریاضیات در کتابخانه اش به چشم می خورد. متأسفانه کتاب های سهراب ناآگاهانه واگذار شد. شخص دریافت کننده گویا به طور ضمنی قول داده بود که در موقع لزوم آن ها را برای استفاده در اختیار بگذارد. اما از این کار سر باز زد و همین موضوع هنگام ویرایش کتاب اتاق آبی مشکلاتی پدید آورد که جبران ناپذیر می نماید. از این گذشته، کسانی که احياناً مایل به پژوهش و تحقیق درباره خط سیر فکری سهراب باشند، بدون دسترسی به کتاب هایش، کمتر راه به جایی می برند.

سهراب تعدادی از شعرهای ژاپنی را از انگلیسی به فارسی و نیز برخی از شعرهایش را به زبان فرانسه برگردانده است. شماری از اشعار او هم توسط دوستش آقای دکتر داریوش شایگان با نظر و همفکری سهراب ترجمه و در پاریس چاپ شده است. مقدمه

این کتاب را دکتر شایگان نگاشته است. وقتی که ایشان برای عیادت سهراب به لندن آمد، این نوشته را در اختیار وی گذاشت و او بعد از مطالعه آن به من گفت: « این درست ترین و بهترین مطلبی است که تاکنون درباره آثارم نوشته اند».

کتاب تحت عنوان واحه سبز در سال ۱۹۸۲ (۶۱-۱۳۶۰) در پاریس چاپ و منتشر شد. شعرهای سهراب گذشته از زبان انگلیسی، فرانسه، آلمانی و عربی، در سال های اخیر به زبان های اسپانیولی، ترکی و سوئدی هم ترجمه شده است. برگردان شعرها به زبان اسپانیولی، توسط خانم کلارا جینز (Clara Janes)

شاعر، نویسنده و مترجم صورت گرفته است. به اعتقاد مترجم، سروده های سپهری شعر عرفانی ایران راه به شعر امروز جهان می پیوندد. برگردان ترکی اشعار به وسیله شیرین مهران خانم ایشیک تابارگنچرانجام شده است. پروفیسور بوأتاس نیز منظومه صدای پای آب سهراب را به زبان سوئدی برگردانده است.

سهراب پس از پایان تحصیل در رشته نقاشی در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران و دریافت مدرک لیسانس (سال ۱۳۳۲)، مدتی بعنوان طراح در سازمان همکاری بهداشت و چندی در قسمت موزه های اداره کل هنرهای زیبا کار کرد. کوتاه زمانی هم به تدریس در هنرستان هنرهای زیبا پرداخت. در این سال ها، خود را برای سفر به غرب آماده می ساخت، تا ضمن دیدار از موزه ها و آثار هنری به تکمیل هنر پردازد. فرصت لازم در سال (۱۳۳۶) دست داد و او عازم پاریس شد و توانست در دانشکده هنرهای زیبای پاریس در رشته لیتوگرافی (چاپ سنگی) نام بنویسد و در عین حال، موزه ها و گالری های نقاشی را نیز ببیند. برای همین منظور به لندن و رم هم مسافرت کرد و در سال (۱۳۳۷) به تهران بازگشت. سهراب در فاصله زمان کار روی یک اثر هنری، با تمام وجود به نقاشی می اندیشید. گاه قطعه ابری در آسمان را به صورت شیر یا پرنده می دید و گاه با کندن قسمت هایی از تکه نانی، آن را به شکل انسان یا حیوان در می آورد. او بر این باور بود که هر کس دستی در نقاشی داشته باشد، در هیچ جای جهان در نمی ماند و می تواند بی آشنایی با زبان، منظورش را به زبان تفسیر بفهماند.

در ضلع شرقی میدان ورودی بابل، مقابل ساختمان شیر و خورشید، خانه ای نوساز با بالکن هایی که سقف های قرمز رنگ داشت، به چشم می خورد. در حیاط این خانه درختان مرکبات زیادی دیده می شد. درختانی بزرگ، که با دشواری به آنجا انتقال یافته بودند تا زودتر به شکوفه بنشینند. این منزل مسکونی ما بود. در روزی بهاری در سال ۱۳۴۵، در این خانه چشم انتظار مسافری بودیک که از جاده هراز و آمل به سویمان راه می سپرد. دیر زمانی از تراس خانه جاده را می پاییدیم. بالاخره اتوبوسی کنار خیابان ایستاد و « مسافر از اتوبوس پیاده شد». این مسافر سهراب بود که می خواست چند روزی با ما باشد. در طبقه بالای

این منزل در انتهای راهرو، اتاقی بزرگ و مربع شکل قرار داشت که در آن تخت خوابی با میز کوچکی که رویش گلدانی پر از گل معطر لیس گذاشته بودند، دیده می شد. کنار پنجره، در مجاورت میز، صندلی راحتی پارچه ای به چشم می خورد.

« اتاق خلوت پاکی است.

برای فکر، چه ابعاد ساده ای دارد!

دلیم عجیب گرفته است.

خیال خواب ندارم.

کنار پنجره رفت،

و روی صندلی نرم پارچه ای نشست.»

این اتاق از سمت غرب میدان بزرگ و گلکاری شده شهر را می نمود و از جنوب، به علفزارها و چمن های خودرویی دیدگاه داشت که درختان سبز و تنومند را تا نیم تنه سخت در آغوش می فشردند. در گوشه و کنار، تک خانه های روستایی حاشیه شهر، با سقف های سفالی به نظر می آمدند که شب هنگام سوسوی آرام چراغی از درون هر یک، از زندگی ساده ای خبر می داد. هوای لطیف و مه گرفته شمال ما را از توجه به آسمان کم ستاره باز می داشت. در اینجا دیگر سهراب نمی توانست مثل شب هایی که در چنار بودیم، دُب اکبر و دُب اصغر و کهکشان راه شیری را نشانمان بدهد. اگر صدای ناهنجار ترمز کامیونی که دور میدان می پیچید، گوش را نمی آزد، آوای قورباغه ها، از درون مانداب ها و علفزارها با همه هم سکوت در می آمیخت و به گوش سهراب می رسید که تنها، پای پنجره، روی صندلی پارچه ای سبز رنگ آرمیده و گوش جان به موسیقی طبیعت سپرده بود. شعر بلند مسافر حاصل این سفر پربار در آن اتاق خیال انگیز است. متأسفانه از خانه و اتاقی که شعر مسافر در آن خلق شد، اکنون بعثت تعریض میدان اثری برجای نیست. همان طور که قبلاً اشاره رفت، سهراب روزهای آفتابی را دوست داشت، ولی شمال را بیشتر در حالت ابری و بارانی می پسندید. بر اساس قراین چنین می توان نتیجه گرفت که منظره ها و آسمان شمال در او جاذبه چندانی بر نمی انگیخت. گر چه این امر را صریحاً ابراز نمی کرد، اما در سفرهای معدود بعدی به بابل، هرگز او را در حال نقاشی، یا پیش طرح (اتود) برداشتن از چشم اندازه های اطراف، چنان که در کاشان بدان ها می پرداخت، ندیدم و بیشتر وقتش صرف مطالعه و نوشتن می شد.

« و نترسیم از مرگ

مرگ پایان کبوتر نیست.

مرگ وارونهٔ یک زنجره نیست.

مرگ در ذهن اقاقی جاریست.

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد.

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید.

مرگ با خوشهٔ انگور می آید به دهان.

مرگ در حنجرهٔ سرخ - گلو می خواند.

مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است.

مرگ گاهی ریحان می چیند.

...

گاه در سایه نشست است به ما می نگرد.

و همه می دانیم

ریه های لذت، پر اکسیژن مرگ است.»

بیماری بی رحمانه وجودش را در می پیچید. درد و ضعف او را می آزرد. پس از آزمایش، خیلی زود بیماریش را تشخیص دادند: «سرطان خون». دوستانش در بیمارستان به عیادتش می شتافتند. از پاریس نیز آقای دکتر داریوش شایگان و ابوالقاسم سعیدی، دوست نقاش هنرمندش که سهراب شعر نشانی را به او تقدیم کرده است، به دیدارش آمدند. دلم گواهی فاجعه ای را می داد، ولی تجاهل کرده و خود را می فریستم و به کنجکاوی دربارهٔ بیماری سهراب نمی پرداختم. باید اعتراف کنم که بدترین روزهای زندگی را می گذراندم. به هیچ وجه نمی توانستم فقدان او را بپذیرم. سهراب گذشته از اینکه برادرم بود، یک دوست، یک معلم و یک مربی خوب و مهربان هم به شمار می رفت. هر وقت به مجهولی بر می خوردم و مشکلی آزارم می داد، در هر موقع شب و روز از او یاری می طلبیدم. کسی نمی تواند جای خالی اش را در زندگی من و حتی فرزندانم پر کند. بالاخره

آنچه که حتی تصوّرش لرزه بر جانم می افکند، اتفاق افتاد. ساعت شش بعدازظهر روز اول اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ روحش از تنگنای قفس رهایی یافت و به ابدیت پیوست. به سوی وسعت بی واژه ای که همواره او را می خواند. و ما در این وادی بی آرام تنها ماندیم. در مراسم شب هفت آن عزیز، خویشان و بستگان و گروهی از دوستانش بر مزارش گرد آمدند. تلویزیون نیز اتوبوسی با گروهی فیلمبردار فرستاد. سراسر گور سهراب با غنچه های گل محمدی تازه که دکتر فیلسوفی آن ها را سفارش داده بود، پوشانده شد. دوستان دیگر هم با خرمی از گل های شقایق آرامگاه ابدیش را گلباران کردند. گور سهراب را در آغاز قطعه آجری فیروزه رنگ در صحن زیارتگاه مشخص می کرد. بعدها سنگ قبرش را زنده یاد، رضا مافی، که بنیان گذار هنر خط- نقاشی در ایران است، آماده ساخت و با خطی خوش این قطعه شعر سهراب را بر آن نوشت:

« به سراغ من اگر می آید.

نرم و آهسته بیاید، مبادا که ترک بردارد،

چینی نازک تنهایی من.»

یکی از نامه های سهراب:

Paris-۱۶ شوال ۱۹۷۳

پنی (پری سابق) Bonjour

شما حال خوب هست؟ شما شوهر خوب؟ طفلان خوب؟ من خوب هست. نکاشی نکرد. من اینجا تنها بود. آشپز پخت. اطاق جاگو کرد. من آشپزی آهسته کرد. امروز ظهر غذا مهمّ پخت. مزه chien داد. آدم تنها شد، زهر ماغ هم خورد. ولی برا شما یک غذا دستور نوشت: سیخ زمینی گرفته سرخ کرد، ولی نه مهمّ. بلغم را رنده کرد، ولی نه لاغر. گوش را تو سرکه لالا کرد، ولی نه تا همیشه. بعد این ها جوشش کرد در یک قابله. گرد چماق لازم شما ریخت. این غذا لازم به شوهر داد. محبت شوهر فراوان شد. آکا جواد خوب نه. عهد می کرد، وفا لازم کرده باشد. ولی من آکا جواد دوست هست. شما به او چیز رسانید(چه گفت شما در فارسی؟) سلام رسانید. به فاطمی، مغ یم، جلال، جمیله و حاجغ هم لازم همان را رسانید.

دوستداغ شما

سرهغاب

سهراب سپهری

سهراب سپهری پس از طی تحصیلات شش ساله ابتدایی در دبستان خیام کاشان (۱۳۱۹) و متوسطه در دبیرستان پهلوی کاشان (خرداد ۱۳۲۲) و به پایان رساندن دوره ی دو ساله ی دانشسرای مقدماتی پسران (خرداد ۱۳۲۴)، در آذر ۱۳۲۵ به استخدام اداره ی فرهنگ کاشان در آمد. در شهریور ۱۳۲۷ در امتحانات ششم ادبی شرکت نمود و دیپلم دوره ی دبیرستان خود را دریافت نمود. سپس به تهران آمد و در دانشکده ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت و هم زمان به استخدام شرکت نفت در تهران در آمد که پس از هشت ماه کار استعفا داد. سپهری در سال ۱۳۳۰ نخستین مجموعه ی شعر نیمایی خود را به نام « مرگ رنگ » انتشار داد. در سال ۱۳۳۲ از دانشکده هنرهای زیبا فارغ التحصیل شد و به دریافت نشان درجه ی اول علمی نیز نایل آمد. در همین سال در چند نمایشگاه نقاشی در تهران شرکت نمود و نیز دومین مجموعه ی اشعار خود را با عنوان « زندگی خواب ها » منتشر کرد. آنگاه به تاسیس کارگاه نقاشی همت گماشت. در آذر ۱۳۳۳ در اداره ی کل هنرهای زیبا (فرهنگ و هنر) در قسمت موزه ها شروع به کار کرد و در ضمن در هنرستان های هنرهای زیبا نیز به تدریس می پرداخت. در مهر ۱۳۳۴ ترجمه ی اشعار ژاپنی از وی در مجله ی « سخن » به چاپ رسید. در مرداد ۱۳۳۶ از راه زمینی به کشورهای اروپایی سفر کرد و به پاریس و لندن رفت. ضمناً در مدرسه ی هنرهای زیبای پاریس در رشته ی لیتوگرافی نام نویسی نمود. وی همچنین کارهای هنری خود را در نمایشگاه ها به معرض نمایش گذاشت. حضور در نمایشگاه های نقاشی همچنان تا پایان عمر وی ادامه داشت. وی سفرهای دیگری به کشورهای جهان نمود. از آن جمله است:

- سفر به ایتالیا (وی از پاریس به ایتالیا می رود)؛

- سفر به ژاپن (توکیو در مرداد ۱۳۳۹) برای آموختن فنون حکاکی روی چوب که موفق به بازدید از شهرها و مراکز هنری ژاپن نیز می شود؛

- سفر به هندوستان (۱۳۴۰)؛

- سفر مجدد به هندوستان (۱۳۴۲، بازدید از بمبئی، بنارس، دهلی، اگره، غارهای آجانتا، کشمیر)؛

- سفر به پاکستان (۱۳۴۲، تماشای لاهور و پیشاور)؛

- سفر به افغانستان (۱۳۴۲، اقامت در کابل)؛

- سفر به اروپا (۱۳۴۴، مونیخ و لندن)؛

- سفر به اروپا (۱۳۴۵، فرانسه، اسپانیا، هلند، ایتالیا، اتریش)؛

- سفر به امریکا و اقامت در لانگ آیلند (۱۳۴۹ و شرکت در یک نمایشگاه گروهی و سپس سفر به نیویورک)؛

- سفر به پاریس و اقامت در « کوی بین المللی هنرها » (۱۳۵۲)؛

- سفر به یونان و مصر (۱۳۵۳).

سهراب سپهری مدتی در اداره ی کل اطلاعات وزارت کشاورزی با سمت سرپرست سازمان سمعی و بصری در سال ۱۳۷۷ مشغول به کار شد. از مهر ۱۳۴۰ نیز شروع به تدرسی هنرکده ی هنرهای تزئینی تهران نمود. در اسفند همین سال بود که از کلیه ی مشاغل دولتی به کلی کناره گیری کرد.

از جمله نمایشگاه های نقاشی که یا سهراب سپهری در آن ها حضور داشت، یا نمایشگاه انفرادی وی بودند، می توان به موارد زیر اشاره کرد:

- اولین دوسالانه ی تهران (فروردین ۱۳۳۷)؛

- دوسالانه ی ونیز (خرداد ۱۳۳۷)؛

- دو سالانه ی دوم تهران (فروردین ۱۳۳۹، برنده ی جایزه ی اول هنرهای زیبا)؛

- نمایشگاه انفرادی در تالار عباسی تهران (اردیبهشت ۱۳۴۰)؛

- نمایشگاه انفرادی در تالار فرهنگ تهران (خرداد ۱۳۴۱، دی ۱۳۴۱)؛

- نمایشگاه گروهی در گالری گیل گمش (تهران، ۱۳۴۲)؛

- نمایشگاه انفرادی در استودیو فیلم گلستان (تهران، تیر ۱۳۴۲)؛

- دوسالانه ی سان پاولو (برزیل، ۱۳۴۲)؛

- نمایشگاه گروهی هنرهای معاصر ایران (موزه بندر لوهار، فرانسه، ۱۳۴۲)؛

- نمایشگاه گروهی در گالری نیالا (تهران، ۱۳۴۲)؛

- نمایشگاه انفرادی در گالری صبا (تهران، ۱۳۴۲)؛

- نمایشگاه گروهی در گالری بورگز (تهران، ۱۳۴۴)؛

- نمایشگاه انفرادی در گالری بورگز (تهران، ۱۳۴۴)؛

- نمایشگاه انفرادی در گالری سیحون (تهران، بهمن ۱۳۴۶)؛

- نمایشگاه گروهی در گالری مس تهران (۱۳۴۷)؛

- نمایشگاه جشنواره ی روایان (فرانسه، ۱۳۴۷)؛

- نمایشگاه هنر معاصر ایران در باغ موسسه گوته (تهران، خرداد ۱۳۴۷)؛

- نمایشگاه دانشگاه شیراز (شهریور ۱۳۴۷)؛

- جشنواره ی بین المللی نقاشی در فرانسه (اخذ امتیاز مخصوص، ۱۳۴۸)؛

- نمایشگاه گروهی در بریج همپتن امریکا (۱۳۴۹)؛

- نمایشگاه انفرادی در گالری بنسن نیویورک (۱۳۵۰)؛

- نمایشگاه انفرادی در گالری لیتو (تهران، ۱۳۵۰)؛

- نمایشگاه انفرادی در گالری سیروس (پاریس، ۱۳۵۱)؛

- نمایشگاه انفرادی در گالری سیحون تهران (۱۳۵۱)؛

- اولین نمایشگاه هنری بین المللی تهران (دی ۱۳۵۳)؛

- نمایشگاه انفرادی در گالری سیحون تهران (۱۳۵۴)؛

- نمایشگاه هنر معاصر ایران در « بازار هنر » (بال، سوییس، خرداد ۱۳۵۵)؛

- نمایشگاه انفرادی در گالری سیحون تهران (۱۳۵۷).

سهراب در آغاز کار شاعری تحت تاثیر شعرهای نیما بود و این تاثیر در « مرگ رنگ » به خوبی مشهود است و در آثار بعدی او

کم کم کارش شکل می گیرد و شعرش با دیگر شاعران هم دوره ی خویش متمایز می گردد. از جمله مجموعه شعرهای دیگر

سهراب سپهری می توان به این عنوان ها اشاره نمود:

- آوار آفتاب (۱۳۴۰)؛

- شرق اندوه (۱۳۴۰)؛

- حجم سبز (۱۳۴۶)؛

- هشت کتاب (۱۳۵۶).

برخی از اشعار وی در سال های ۱۳۴۴ و ۱۳۴۵ در فصلنامه ی « آرش » به چاپ رسید.

سهراب سپهری در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ در بیمارستان پارس تهران به علت مبتلا بودن به بیماری سرطان درگذشت. طبق وصیت خودش، پیکر وی در صحن شرقی امامزاده علیمحمد باقر (ع) در قریه ی مشهد اردهال در کاشان (این صحن معروف به صحن سردار است.) به خاک سپرده شد.

صدای پای آب

اهل کاشانم

روزگارم بد نیست

تکه نانی دارم خرده هوشی سر سوزن شوقی

مادری دارم بهتر از برگ درخت

دوستانی بهتر از آب روان

و خدایی که در این نزدیکی است

لای این شب بوها پای آن کاج بلند

روی آگاهی آب روی قانون گیاه

من مسلمانم

قبله ام یک گل سرخ

جانمازم چشمه مهرم نور

دشت سجاده من

من وضو با تپش پنجره ها می گیرم

در نمازم جریان دارد ماه جریان دارد طیف

سنگ از پشت نمازم پیداست

همه ذرات نمازم متبلور شده است

من نمازم را وقتی می خوانم

که اذانش را باد گفته باشد سر گلدسته سرو

من نمازم را پی تکبیره الاحرام علف می خوانم

پی قد قامت موج

کعبه ام بر لب آب

کعبه ام زیر اقاقی هاست

کعبه ام مثل نسیم باغ به باغ می رود شهر به شهر

حجرالاسود من روشنی باغچه است

اهل کاشانم

پیشه ام نقاشی است

گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ می فروشم به شما

تا به آواز شقایق که در آن زندانی است

دل تنهایی تان تازه شود

چه خیالی چه خیالی ... می دانم

پرده ام بی جان است

خوب می دانم حوض نقاشی من بی ماهی است

اهل کاشانم

نسیم شاید برسد

به گیاهی در هند به سفالینه ای از خاک سیلک
نسبم شاید به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد
پدرم پشت دو بار آمدن چلچله ها پشت دو برف
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی
پدرم پشت زمانها مرده است
پدرم وقتی مرد آسمان آبی بود
مادرم بی خبر از خواب پرید خواهرم زیبا شد
پدرم وقتی مرد پاسبان ها همه شاعر بودند
مرد بقال از من پرسید : چند من خربزه می خواهی ؟
من از او پرسیدم : دل خوش سیری چند ؟
پدرم نقاشی می کرد
تار هم می ساخت تار هم میزد
خط خوبی هم داشت
باغ ما در طرف سایه دانایی بود
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه
باغ ما نقطه برخورد نگاه و قفس و آئینه بود
باغ ما شاید قوسی از دایره سبز سعادت بود
میوه کال خدا را آن روز می جویدم در خواب
آب بی فلسفه می خوردم
توت بی دانش می چیدم
تا اناری ترکی بر می داشت دست فواره خواهش می شد
تا چلوبی می خواند سینه از ذوق شنیدن می سوخت

گاه تنهایی صورتش را به پس پنجره می چسبانید

شوق می آمد دست در گردن حس می انداخت

فکر بازی می کرد

زندگی چیزی بود مثل یک بارش عید یک چنار پر سار

زندگی در آن وقت صفی از نور و عروسک بود

یک بغل آزادی بود

زندگی در آن وقت حوض موسیقی بود

طفل پاورچین پاورچین دور شد کم کم در کوچه سنجاک ها

بار خود را بستم رفتم از شهر خیالات سبک بیرون دلم از غربت سنجاک پر

من به مهمانی دنیا رفتم

من به دشت اندوه

من به باغ عرفان

من به ایوان چراغانی دانش رفتم

رفتم از پله مذهب بالا

تا ته کوچه شک

تا هوای خنک استغنا

تا شب خیس محبت رفتم

من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق

رفتم ، رفتم تا زن

تا چراغ لذت

تا سکوت خواهش

تا صدای پر تنهایی

چیزها دیدم در روی زمین

کودکی دیدم ماه را بو می کرد

قفسی بی در دیدم که در آن روشنی پرپر می زد

نردبانی که از آن عشق می رفت به بام ملکوت

من زنی را دیدم نور در هاون می کوبید

ظهر در سفره آنان نان بود سبزی بود دوری شبنم بود کاسه داغ محبت بود

من گدایی دیدم در به در می رفت آواز چکاوک می خواست

و سپوری که به یک پوسته خربزه می برد نماز

بره ای را دیدم بادبادک می خورد

من الاغی دیدم ینجه را می فهمید

در چراگاه نصیحت گاوی دیدم سیر

شاعری دیدم هنگام خطاب به گل سوسن می گفت شما

من کتابی دیدم واژه هایش همه از جنس بلور

کاغذی دیدم از جنس بهار

موزه ای دیدم دور از سبزه

مسجدی دور از آب

سر بالین فقیه‌ی نومید کوزه ای دیدم لبریز سوال

قاطری دیدم بارش انشا

اشتری دیدم بارش سبد خالی پند و امثال

عارفی دیدم بارش تننا ها یا هو

من قطاری دیدم روشنایی می برد

من قطاری دیدم فقه می بردو چه سنگین می رفت

من قطاری دیدم که سیاست می برد و چه خالی می رفت
من قطاری دیدم تخم نیلوفر و آواز قناری می برد
و هواپیمایی که در آن اوج هزاران پایی
خاک از شیشه آن پیدا بود
کاگل پوپک
خال های پر پروانه
عکس غوکی در حوض
و عبور مگس از کوچه تنهایی
خواهش روشن یک گنجشک وقتی از روی چناری به زمین می آید
و بلوغ خورشید
و هم آغوشی زیبای عروسک با صبح
پله هایی که به گلخانه شهوت می رفت
پله های که به سردابه الکل می رفت
پله هایی که به قانون فساد گل سرخ
و به ادراک ریاضی حیات
پله هایی که به بام اشراق
پله هایی که به سکوی تجلی می رفت
مادرم آن پایین
استکان ها را در خاطره شط می شست
شهر پیدا بود
رویش هندسی سیمان ، آهن ، سنگ
سقف بی کفتر صدها اتوبوس

گل فروشی گل‌هایش را می کرد حراج
در میان دو درخت گل یاس شاعری تابی می بست
پسری سنگ به دیوار دبستان میزد
کودکی هسته زردآلو را روی سجاده بیرنگ پدر تف می کرد
و بزی از خزر نقشه جغرافی آب می خورد
بنددرختی پیدا بود : سینه بندی بی تاب
چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب
اسب در حسرت خوابیدن گاری چی
مردگاریچی در حسرت مرگ
عشق پیدا بود موج پیدا بود
برف پیدا بود دوستی پیدا بود
کلمه پیدا بود
آب پیدا بود عکس اشیا در آب
سایه گاه خنک یاخته ها در تف خون
سمت مرطوب حیات
شرق اندوه نهاد بشری
فصل ولگردی در کوچه زن
بوی تنهایی در کوچه فصل
دست تابستان یک بادبزن پیدا بود
سفره دانه به گل
سفر پیچک این خانه به آن خانه
سفر ماه به حوض

فوران گل حسرت از خاک
ریزش تاک جوان ازدیوار
بارش شب‌نم روی پل خواب
پرش شادی از خندق مرگ
گذر حادثه از پشت کلام
جنگ یک روزنه با خواهش نور
جنگ یک پله با پای بلند خورشید
جنگ تنهایی بایک آواز
جنگ زیبایی گلابی‌ها با خالی یک زنبیل
جنگ خونین انار و دندان
جنگ نازی‌ها با ساقه ناز
جنگ طوطی و فصاحت با هم
جنگ پیشانی با سردی مهر
حمله کاشی مسجد به سجود
حمله باد به معراج حباب صابون
حمله لشکر پروانه به برنامه دفع آفات
حمله دسته سنجاقک به صف کارگر لوله کشی
حمله هنگ سیاه قلم نی به حروف سربی
حمله واژه به فک شاعر
فتح یک قرن به دست یک شعر
فتح یک باغ به دست یک سار
فتح یک کوچه به دست دو سلام

فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سوار چوبی

فتح یک عید به دست دو عروسک یک توپ

قتل یک جغجغه روی تشک بعد از ظهر

قتل یک قصه سر کوچه خواب

قتل یک غصه به دستور سرود

قتل مهتاب به فرمان نئون

قتل یک بید به دست دولت

قتل یک شاعر افسرده به دست گل یخ

همه ی روی زمین پیدا بود

نظم در کوچه یونان می رفت

جغد در باغ معلق می خواند

باد در گردنه خیبر بافه ای از خس تاریخ به خاور می راند

روی دریاچه آرام نگین قایقی گل می برد

در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود

مردمان را دیدم

شهرها را دیدم

دشتها را کوهها را دیدم

آب را دیدم خاک را دیدم

نور و ظلمت را دیدم

و گیاهان را در نور و گیاهان را در ظلمت دیدم

جانور را در نور , جانور را در ظلمت دیدم

و بشر را در نور و بشر را در ظلمت دیدم

اهل کاشانم اما

شهر من کاشان نیست

شهر من گم شده است

من با تاب من با تب

خانه ای در طرف دیگر شب ساخته ام

من در این خانه به گم نامی نمناک علف نزدیکم

من صدای نفس باغچه را می شنوم

و صدای ظلمت را وقتی از برگی می ریزد

و صدای سرفه روشنی از پشت درخت

عطسه آب از هر رخنه ی سنگ

چک چک چلچله از سقف بهار

و صدای صاف ، باز و بسته شدن پنجره تنهایی

و صدای پاک ، پوست انداختن مبهم عشق

متراکم شدن ذوق پریدن در بال

و ترک خوردن خودداری روح

من صدای قدم خواهش را می شنوم

و صدای پای قانونی خون را در رگ

ضربان سحر چاه کبوترها

تپش قلب شب آدینه

جریان گل میخک در فکر

شیشه پاک حقیقت از دور

من صدای وزش ماده را می شنوم

و صدای کفش ایمان را در کوچه شوق
و صدای باران را روی پلک تر عشق
روی موسیقی غمناک بلوغ
روی آواز انارستان ها
و صدای متلاشی شدن شیشه شادی در شب
پاره پاره شدن کاغذ زیبایی
پر و خالی شدن کاسه غربت از باد
من به آغاز زمین نزدیکم
نبض گل ها را می گیرم
آشنا هستم با سرنوشت تر آب عادت سبز درخت
روح من در جهت تازه اشیا جاری است
روح من کم سال است
روح من گاهی از شوق سرفه اش می گیرد
روح من بیکار است
قطره های باران را ، درز آجرها را می شمارد
روح من گاهی مثل یک سنگ سر راه حقیقت دارد
من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن
من ندیدم بیدی سایه اش را بفروشد به زمین
رایگان می بخشد نارون شاخه خود را به کلاغ
هر کجا برگی هست شور من می شکفتد
بوته خشخاشی شست و شو داده مرا در سیلان بودن
مثل بال حشره وزن سحر را میدانم

مثل یک گلدان می دهم گوش به موسیقی رویدن

مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم

مثل یک میکده در مرز کسالت هستم

مثل یک ساختمان لب دریا نگرانم به کشش های بلند ابدی

تا بخواهی خورشید تا بخواهی پیوند تا بخواهی تکثیر

من به سیبی خشنودم

و به بوییدن یک بوته بابونه

من به یک آینه یک بستگی پاک قناعت دارم

من نمی خندم اگر بادکنک می ترکد

و نمی خندم اگر فلسفه ای ماه را نصف می کند

من صدای پر بلدرچین را می شناسم

رنگ های شکم هوبره را اثر پای بز کوهی را

خوب می دانم ریواس کجا می روید

سار کی می آید کبک کی می خواند باز کی می میرد

ماه در خواب بیابان چیست

مرگ در ساقه خواهش

و تمشک لذت زیر دندان هم آغوشی

زندگی رسم خوشایندی است

زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ

پرشی دارد اندازه عشق

زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یادمن و تو برود

زندگی جذبه دستی است که می چیند

زندگی نوبر انجیر سیاه در دهان گس تابستان است
زندگی بعد درخت است به چشم حشره
زندگی تجربه شب پره در تاریکی است
زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد
زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می پیچد
زندگی دیدن یک باغچه از شیشه مسدود هواپیماست
خبر رفتن موشک به فضا
لمس تنهایی ماه
فکر بوییدن گل در کره ای دیگر
زندگی شستن یک بشقاب است
زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است
زندگی مجذور آینه است
زندگی گل به توان ابدیت
زندگی ضرب زمین در ضربان دل ما
زندگی هندسه ساده و یکسان نفسهاست
هر کجا هستم باشم
آسمان مال من است
پنجره فکر هوا عشق زمین مال من است
چه اهمیت دارد
گاه اگر می رویند
قارچ های غربت ؟

من نمی دانم که چرا می گویند : اسب حیوان نجیبی است کبوتر زیباست

و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست

گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد

چشم ها را باید شست جور دیگر باید دید

واژه ها را باید شست

واژه باید خود باد ، واژه باید خود باران باشد

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

دوست را زیر باران باید برد

عشق را زیر باران باید جست

زیر باران باید با زن خوابید

زیر باران باید بازی کرد

زیر باران باید چیز نوشت حرف زد نیلوفر کاشت

زندگی تر شدن پی در پی

زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است

رخت ها را بکنیم

آب در یک قدمی است

روشنی را بچشیم

شب یک دهکده را وزن کنیم خواب یک آهو را

گرمی لانه لک لک را ادراک کنیم

روی قانون چمن پا نگذاریم

در موستان گره ذایقه را باز کنیم
و دهان را بگشاییم اگر ماه درآمد
و نگوییم که شب چیز بدی است
و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ
و بیاریم سبد
ببریم این همه سرخ این همه سبز
صبح ها نان و پنیرک بخوریم
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام
و پاشیم میان دو هجا تخم سکوت
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید
و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست
و کتابی که در آن یاخته ها بی بعدند
و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد
و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون
و بدانیم اگر کرم نبود زندگی چیزی کم داشت
و اگر خنج نبود لطمه می خورد به قانون درخت
و اگر مرگ نبود دست ما در پی چیزی می گشت
و بدانیم اگر نور نبود منطق زنده پرواز دگرگون می شد
و بدانیم که پیش از مرجان خلایی بود در اندیشه دریا ها
و نپرسیم کجاییم
بو کنیم اطلسی تازه بیمارستان را
و نپرسیم که فواره اقبال کجاست

و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی چه شبی داشته اند
پشت سر نیست فضایی زنده
پشت سر مرغ نمی خواند
پشت سر باد نمی آید
پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است
پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته است
پشت سر خستگی تاریخ است
پشت سر خاطره ی موج به ساحل صدف سرد سکون می ریزد
لب دریا برویم
تور در آب بیندازیم
وبگیریم طراوت را از آب
ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم
بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم
دیده ام گاهی در تب ماه می آید پایین
می رسد دست به سقف ملکوت
دیده ام سهره بهتر می خواند
گاه زخمی که به پا داشته ام
زیر و بم های زمین را به من آموخته است
گاه در بستر بیماری من حجم گل چند برابر شده است
و فزون تر شده است قطر نارنج شعاع فانوس

و نترسیم از مرگ

مرگ پایان کبوتر نیست

مرگ وارونه یک زنجره نیست

مرگ در ذهن افاقی جاری است

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید

مرگ با خوشه انگور می آید به دهان

مرگ در حنجره سرخ - گلو می خواند

مرگ مسوول قشنگی پر شاپرک است

مرگ گاهی ریحان می چیند

مرگ گاهی ودکا می نوشد

گاه در سایه نشست است به ما می نگرد

و همه می دانیم

ریه های لذت پر اکسیژن مرگ است

در نیندیم به روی سخن زنده تقدیر که از پشت چپر های صدا می شنویم

پرده را برداریم

بگذاریم که احساس هوایی بخورد

بگذاریم بلوغ زیر هر بوته که می خواهد بیتوته کند

بگذاریم غریزه پی بازی برود

کفش ها رابکند و به دنبال فصول از سر گل ها بپرد

بگذاریم که تنهایی آواز بخواند

چیز بنویسد

به خیابان برود

ساده باشیم

ساده باشیم چه در باجه یک بانک چه در زیر درخت

کار مانیست شناسایی راز گل سرخ

کار ما شاید این است

که در افسون گل سرخ شناور باشیم

پشت دانایی اردو بزنیم

دست در جذبه یک برگ بشوییم و سر خوان برویم

صبح ها وقتی خورشید در می آید متولد بشویم

هیجان ها را پرواز دهیم

روی ادراک ، فضا ، رنگ صدا پنجره گل نم بزنیم

آسمان را بنشانیم میان دو هجای هستی

ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم

بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم

نام را باز ستانیم از ابر

از چنار از پشه از تابستان

روی پای تر باران به بلندی محبت برویم

در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم

کار ما شاید این است

که میان گل نیلوفر و قرن

پی آواز حقیقت بدویم

سهراب سپهری

در ۱۵ مهر ماه ۱۳۰۷ در کاشان چشم به جهان گشود

تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همین شهر به پایان رساند و وارد دانشکده هنرهای زیبا تهران شد

و در سال ۱۳۳۲ در رشته نقاشی با احراز رتبه اول و دریافت نشان درجه علمی لیسانس گرفت

در سال ۱۳۳۶ از راه زمینی به پاریس و لندن سفر کرد در سال ۱۳۳۷ در اولین بی ینال تهران و کمی بعد در بی ینال ونیز و در

سال ۱۳۳۹ در بی ینال دوم تهران شرکت جست و جایزه اول هنرهای زیبا را دریافت داشت

در دی ماه سال ۱۳۵۸ برای درمان بیماری سرطان خون به انگلستان رفت و در اسفند ماه همین سال در ایران بازگشت و در

تاریخ اول اردیبهشت ۱۳۵۹ در بیمارستان پارس تهران چشم از جهان فرو بست

وی را در روستای مشهد اردهال کاشان به خاک سپردند

دفترهای شعر

مرگ رنگ تهران ۱۳۳۰

زندگی خابها سپهر ۱۳۳۲

آوار آفتاب تهران ۱۳۴۰

شرق اندوه تهران ۱۳۴۰

صدای پای آب مجله ارش ۱۳۴۴

مسافر مجله آرش ۱۳۴۵

حجم سبز روزن ۱۳۴۶

ما هیچ ما نگاه تهران ۱۳۵۶

هشت کتلب طهوری ۱۳۵۶

منتخب اشعار طهوری ۱۳۶۴

نشانی

خانه دوست کجاست ؟ در فلق بود که پرسید سوار

آسمان مکثی کرد

رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شنها بخشید و به اگشت نشان داد سپیداری و گفت

نرسید به درخت

کوچه باغی است که از خواب خدا سبز تر است

و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی است

می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر به در می آرد

پس به سمت گل تنهایی می پیچی

دو قدم مانده به گل

پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی

و تو را ترسی شفاف فرا میگیرد

در صمیمیت سیال فضا خش خشی می شنوی

کودکی می بینی

رفته از کاج بلندی بالا جوجه بردارد از لانه نور و از او می پرسی

خانه دوست کجاست

شب تنهایی خوب

گوش کن دورترین مرغ جهان می خواند

شب سلیس است و یکدست و باز

شمعدانی ها

و صدا دار ترین شاخه فصل ماه را می شنوند

پلکان جلو ساختمان

در فانوس به دست و در اسراف نسیم

گوش کن جاده صدا می زند از دور قدمهای تو را
چشم تو زینت تاریکی نیست
پلکها را بتکان کفش به پا کن و بیا
و بیا تا جایی که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد
و زمان روی کلوخی بنشیند با تو
و مزامیر شب اندام تو را مثل یک قطعه آواز به خود جذب کنند
پارسایی است در آن جا که تو را خواهد گفت :-
بهترین چیز رسیدنم به نگاهی است که از حادثه عشق تر است

دود می خیزد
دود می خیزد ز خلوتگاه من
کس خبر کی یابد از ویرانه ام ؟
با درون سوخته دارم سخن
کی به پایان می رسد افسانه ام ؟
دست از دامان شب برداشتم
تا بیاویزم به گیسوی سحر
خویش را از ساحل افکندم در آب
لیک از ژرفای دریای بی خبر
بر تن دیوارها طرح شکست
کس دگر رنگی در این سامان ندید

چشم می دوزد خیال روز و شب
از درون دل به تصویر امید
تا بدین منزل پا نهادم پای را
از درای کاروان بگسسته ام
گر چه می سوزم از این آتش به جان
لیک بر این سوختن دل بسته ام
تیرگی پا می کشد از بام ها
صبح می خندد به راه شهرمن
دود می خیزد هنوز از خلوتم
با درون سوخته دارم سخن

باغی در صدا
در باغی رها شده بودم
نوری بیرنگ و سبک بر من می وزید
آیا من خود بدین باغ آمده بودم
و یا باغ اطراف مرا پر کرده بود؟
هوای باغ از من می گذشت
اخ و برگش در وجودم م یلغزید
آیا این باغ
سایه روحی نبود
که لحظه ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟

ناگهان صدایی باغ را در خود جا داد
صدایی که به هیچ شباهت داشت
گویی عطری خودش را در آینه تماشا می کرد
همیشه از روزنه ای نا پیدا
این صدا در تاریکی زندگی ام رها شده بود
سر چشمه صدا گم بود
من ناگاه آمده بودم
خستگی در من نبود
راهی پیموده نشد
آیا پیش از این زندگی ام فضایی دیگر داشت ؟
ناگهان رنگی دمید
پیکری روی علفها افتاده بود
انسانی که شباهت دوری با خود داشت
باغ در ته چشمانش بود
و جا پای صدا همراه تپشهایش
زندگی اش آهسته بود
وجودش بی خبری شفافم را آشفته بود
وزشی برخاست
دریچه ای بر خیرگی ام گشود
روشنی تندی به باغ آمد
باغ می پژمرد
و من به درون دریچه رها می شدم

شاعر کیست

شاعر آنست که شعر از دل او برخیزد

برگ و بار غم شعر از گل او برخیزد

دردمندیست که چون لب بگشاید به سخن

نغمه ی سوختگان از دل او برخیزد

گل برآرد ز گلستان سخن در بر جمع

عطر عشق و هنر از محفل او برخیزد

سفر او سفر جذبه و عشق است و مدام

شور صد قافله از منزل او برخیزد

بذر اندیشه چو پاشد به در و دشت خیال

خوشه های هنر از حاصل او برخیزد

اوست دریای معانی

که به هر موج کلام

صد هزاران صدف از ساحل او برخیزد

دلبرست آن که به جان شعله زند وقت نگاه

شاعر آنست که شعر از دل او برخیزد

فانوس خیس

روی علف ها چکیده ام

من شب‌نم خواب آلود یک ستاره ام

که روی علف های تاریکی چکیده ام

جایم اینجا نبود

نجوای نمناک علف ها را می شنوم

جایم اینجا نبود

فانوس

در گهواره خروشان دریا شست و شو می کند

کجامیرود این فانوس

این فانوس دریا پرست پر عطش مست ؟

بر سکوی کاشی افق دور

نگاهم با رقص مه آلود پریان می چرخد

زمزمه های شب در رگ هایم می روید

باران پر خزه مستی

بر دیوار تشنه روحم می چکد

من ستاره چکیده ام

از چشم ناپیدای خطا چکیده ام

شب پر خواهش

و پیکر گرم افق عریان بود

رگه سپید مر مر سبز چمن زمزمه می کرد

و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد

پریان می رقصیدند
و آبی جامه هاشان با رنگ افق پیوسته بود
زمزمه های شب مستم می کرد
پنجره رویا گشوده بود
و او چون نسیمی به درون وزید
اکنون روی علفها هستم
و نسیمی از کنارم می گذرد
تپش ها خاکستز شده اند
آی پوشان نمی رقصند
فانوس آهسته پایین و بالا می رود
هنگامی که او از پنجره بیرون می پرید
چشمانش خوابی را گم کرده بود
جاده نفس مفس می زد
صخره ها چه هوسناکش بوییدند
فانوس پر شتاب
تا کی می لغزی
در پست و بلند جاده کف بر لب پر آهنگ ؟
زمزمه های شب پژمرد
رقص پریان پایان یافت
کاش اینجا نچکیده بودم
هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد
فانوس از کنار ساحل به راه افتاد

کاش اینجا در بستر علف تاریکی نچکیده بودم

فانوس از من می گریزد

چگونه برخیزم ؟

به استخوان سرد علف ها چسبیده ام

و دور از من فانوس

در گهواره خروشان دریا شست و شو می کند

خواب تلخ

مرغ مهتاب می خواند

ابری در اتاقم میگرید

گل‌های چشم پشیمانی می شکفت

در تابوت پنجره ام پیکر مشرق می لولد

مغرب جان می کند

می میرد

گیاه نارنجی خورشید

در مرداب اتاقم می روید کم کم

بیدارم

نپنداریم در خواب

سایه شاخه ای بشکسته

آهسته خوابم کرد

اکنون دارم می شنوم
آهنگ مرغ مهتاب
و گلهای چشم پشیمانی را پر پر می کنم

از روی پلک شب
شب سرشاری بود
رود از پای صنوبرها تا فراتر می رفت
دره مهتاب اندود و چنان روشن کوه که خدا پیدا بود
در بلندی ها ما
دورها گم سطح ها شسته و نگاه از همه شب نازک تر
دست هایت ساقه سبز پیامی را میداد به من
و سفالینه انس با نفسهایت آهسته ترک می خورد
و تپش هامان می ریخت به سنگ
از شرابی دیرین شن تابستان در رگ ها
و لعاب مهتاب روی رفتارت
تو شگرف تورها و برازنده خاک
فرصت سبز حیات به هوای خنک کوهستان می پیوست
سایه ها بر می گشت
و هنوز در سر راه نسیم
پونه هایی که تکان می خورد

جنبه هایی که به هم می ریخت

و پیامی در راه

روزی خواهم آمد و پیامی خواهم آورد

در رگ ها نور خواهم ریخت

و صدا در داد ای سبدهاتان پر خواب سیب آوردم سیب سرخ خورشید

خواهم آمد گل یاسی به گدا خواهم داد

زن زیبای جذامی را گوشواری دیگر خواهم بخشید

کور را خواهم گفتم : چه تماشا دارد باغ

دوره گردی خواهم شد کوچه ها را خواهم گشت جار خواهم زد : آی شبنم شبنم شبنم

رهگذاری خواهد گفت : راستی را شب تاریکی است کهکشانی خواهم دادش

روی پل دخترکی بی پاست دب اکبر را بر گردن او خواهم آویخت

هر چه دشنام از لب خواهم برچید

هر چه دیوار از جا خواهم برکند

رهزنان را خواهم گفت : کاروانی آمد بارش لبخند

ابر را پاره خواهم کرد

من گره خواهم زد چشمان را با خورشید , دل ها را با عشق سایه ها را با آب شاخه ها را با باد

و به هم خواهم پیوست خواب کودک را با زمزمه زنجره ها

بادبادک ها به هوا خواهم برد

گلدان ها آب خواهم داد

خواهم آمد پیش اسبان ، گاوان ، علف سبز نوازش خواهم ریخت

مادیانی تشنه سطل شبنم را خواهم آورد

خر فرتوتی در راه من مگس هایش را خواهم زد

خواهم آمد سر هر دیواری میخکی خواهم کاشت

پای هر پنجره ای شعری خواهم خواند

هر کلاغی را کاجی خواهم داد

مار را خواهم گفت : چه شکوهی دارد غوک

آشتی خواهم داد

آشنا خواهم کرد

راه خواهم رفت

نور خواهم خورد

دوست خواهم داشت

روشن شب

روشن است آتش درون شب

وز پس دودش

طرحی از ویرانه های دور

گر به گوش آید صدایی خشک

استخوان مرده می لغزد درون گور

دیرگاهی ماند اجاقم سرد

و چراغم بی نصیب از نور
خواب درمان را به راهی برد
بی صدا آمد کسی از در
در سیاهی آتشی افروخت
بی خبر اما
که نگاهی در تماشا سوخت
گرچه می دانم که چشمی راه دارد به افسون شب
لیک می بینم ز روزن های خوابی خوش
آتشی روشن درون شب

روشنی من گل آب
ابری نیست
بادی نیست
می نشینم لب حوض
گردش ماهی ها روشنی من گل آب
پاکی خوشه زیست
مادرم ریحان می چیند
نان و ریحان و پنیر آسمانی بی ابر اطلسی هایی تر
رستگاری نزدیک لای گل‌های حیاط
نور در کاسه مس چه نوازش ها می ریزد

نردبان از سر دیوار بلند صبح را روی زمین می آرد

پشت لبخندی پنهان هر چیز

روزی دارد دیوار زمان که از آن چهره من پیداست

چیزهایی هست که نمی دانم

می دانم سبزه ای را بکنم خواهم مرد

می روم بالا تا اوج من پر از بال و پر

راه می بینم در ظلمت من پر از فانوسم

من پر از نورم و شن

و پر از دار و درخت

پریم از راه از پل از رود از موج

پریم از سایه برگی در آب

چه درونم تنهاست

در قیر شب

دیر گاهی است در این تنهایی

رنگ خاموشی در طرح لب است

بانگی از دور مرا می خواند

لیک پاهایم در قیر شب است

رخنه ای نیست در این تاریکی

در و دیوار به هم پیوسته

سایه ای لغزد اگر روی زمین

نقش وهمی است ز بندی رسته

نفس آدم ها

سر به سر افسرده است

روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا

هر نشاطی مرده است

دست جادویی شب

در به روی من و غم می بندد

می کنم هر چه تلاش

او به من می خندد

نقشهایی که کشیدم در روز

شب ز راه آمد و با دود اندود

طرح هایی که فکندم در شب

روز پیدا شد و با پنبه زدود

دیرگاهی است که چون من همه را

رنگ خاموشی در طرح لب است

جنبشی نیست در این خاموشی

دست ها پاها در قیر شب است

غبار لبخند

می تراوید آفتاب از بوته ها
دیدمش در دشت های نم زده
مست اندوه تماشای یار باد
مویش افشان گونه اش شبنم زده
لاله ای دیدیم لبخندی به دشت
پرتویی در آب روشن ریخته
او صدا را درشیار باد ریخت
جلوه اش با بوی خاک آمیخته
رود تابان بود و او موج صدا
خیره شد چشمان ما در رود وهم
پرده روشن بود او تاریک خواند
طرح ها دردست دارد دود وهم
چشممن بر پیکرش افتاد گفت
آفت پژمردگی نزدیک او
دشت دریای تپش آهنگ نور
سایه میزد خنده تاریک او

سفر

پس از لحظه های دراز

بر درخت خاکستری پنجره ام برگی رویید

و نسیم سبزی تار و پود خفته مرا لرزاند

و هوز من

ریشه های تنم را در شنهای رویاها فرو نبرده بودم

که به راه افتادم

پس از لحظه های دراز

سایه دستی روی وجودم افتاد

و لرزش انگشتانش بیدارم کرد

و هنوز من

پرتو تنهای خودم را

در ورطه تاریک درونم نیفکنده بودم

که به راه افتادم

پس از لحظه های دراز

پرتو گرمی در مرداب یخ زده ساعت افتاد

و لنگری آمد و رفتش را در روحم ریخت

و هنوز من

در مرداب فراموشی نلغزیده بودم

که به راه افتادم

پس از لحظه های دراز

یک لحظه گذشت

برگی از درخت خاکستری پنجره ام فرو افتاد

دستی سایه اش را از روی وجودم برچید

و لنگری در مرداب ساعت یخ بست

و هنوز من چشمانم را نگشوده بودم
که در خوابی دیگر لغزیدم

تا نبض خیس صبح
آه در ایثار سطح ها چه شکوهی است
ای سرطان شریف عزلت
سطح من ارزانی تو باد
یک نفر آمد
تا عضلات بهشت
دست مرا امتداد داد
یک نفر آمد که نور صبح مذاهب
دروسط دگمه های پیرهنش بود
از علف خشک ایبههای قدیمی
پنجره می بافت
مثل پرپروژه های فکر جوان بود
حنجره اش از صفات آبی شط ها
پر شده بود
یک نفر آمد کتابهای مرا برد
روی سرم سقفی از تناسب گلها کشید

عصر مرا با دریاچه های مکرر وسیع کرد

میز مرا زیر معنویت باران نهاد

بعد نشستیم

حرف زدیم از دقیقه های مشجر

از کلماتی که زندگانی شان در وسط آب می گذشت

فرصت ما زیر ابرهای مناسب

مثل تن گیج یک کبوتر ناگاه

حجم خوشی داشت

نصفه شب بود از تلاطم میوه

طرح درختان عجیب شد

رشته مرطوب خواب ما به هدر رفت

بعد

دست در آغاز جسم آب تنی کروی

بعد در احشای خیس نارون باغ

صبح شد

نشانی

خانه دوست کجاست ؟ در فلق بود که پرسید سوار

آسمان مکثی کرد

رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید

و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت

نرسیده به درخت

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه ی پرهای صداقت آبی است

می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر بدر می آرد

پس به سمت گل تنهایی می پیچی

دو قدم مانده به گل

پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی

و ترا ترسی شفاف فرا می گیرد

در صمیمیت سیال فضا خش خشی می شنوی

کودکی می بینی

رفته از کاج بلندی بالا جوجه بردارد از لانه نور

و از او می پرسی

خانه دوست کجاست؟

روشنی من گل آب

ابری نیست

بادی نیست

می نشینم لب حوض

گردش ماهی ها روشنی من گل آب

پاکی خوشه زیست

مادرم ریحان می چیند

نان و ریحان و پنیر آسمانی بی ابر اطلسی هایی تر

رستگاری نزدیک لای گلهای حیاط

نور در کاسه مس چه نوازش ها می ریزد

نردبان از سر دیوار بلند صبح را روی زمین می آرد

پشت لبخندی پنهان هر چیز

روزی دارد دیوار زمان که از آن چهره من پیداست

چیزهایی هست که نمی دانم

می دانم سبزه ای را بکنم خواهم مرد

می روم بالا تا اوج من پر از بال و پر

راه می بینم در ظلمت من پر از فانوسم

من پر از نورم و شن

و پر از دار و درخت

پر از راه از پل از رود از موج

پر از سایه برگی در آب

چه درونم تنهاست

تا نبض خیس صبح

آه در ایثار سطح ها چه شکوهی است

ای سرطان شریف عزلت

سطح من ارزانی تو باد

یک نفر آمد

تا عضلات بهشت

دست مرا امتداد داد

یک نفر آمد که نور صبح مذاهب

دروسط دگمه های پیرهنش بود

از علف خشک ایبههای قدیمی

پنجره می بافت

مثل پربروزههای فکر جوان بود

حنجره اش از صفات آبی شط ها

پر شده بود

یک نفر آمد کتابهای مرا برد

روی سرم سقفی از تناسب گلها کشید

عصر مرا با دریچه های مکرر وسیع کرد

میز مرا زیر معنویت باران نهاد

بعد نشستیم

حرف زدیم از دقیقه های مشجر

از کلماتی که زندگانی شان در وسط آب می گذشت

فرصت ما زیر ابرهای مناسب

مثل تن گیج یک کبوتر ناگاه

حجم خوشی داشت

نصفه شب بود از تلاطم میوه

طرح درختان عجیب شد

رشته مرطوب خواب ما به هدر رفت

بعد

دست در آغاز جسم آب تنی کروی

بعد در احشای خیس نارون باغ

صبح شد

ندای آغاز

کفش هایم کو

چه کسی بود صدا زد : سهراب ؟

آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ

مادرم در خواب است

و منوچهر و پروانه و شاید همه مردم شهر

شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه ها می گذرد

ونسیمی خنک از حاشیه سبز پتو خواب مرا می روید

بوی هجرت می آید

بالش من پر آواز پر چلچله ها ست

صبح خواهد شد

و به این کاسه آب

آسمان هجرت خواهد کرد

باید امشب بروم

من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم

حرفی از جنس زمان نشنیدم

هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نبود

کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد

هیچ کس زاغچه ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت

من به اندازه یک ابر دلم میگیرد

وقتی از پنجره می بینم حوری

دختر بالغ همسایه

پای کمیابترین نارون روی زمین

فقه می خواند

چیزهایی هم هست لحظه هایی پر اوج

مثلا شاعره ای را دیدم

آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش

آسمان تخم گذاشت

و شبی از شب ها

مردی از من پرسید

تا طلوع انگور چند ساعت راه است ؟

باید امشب بروم

باید امشب چمدانی را

که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد بردارم

و به سمتی بروم

که درختان حماسی پیداست

رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند

یک نفر باز صدا زد : سهراب

کفش هایم کو؟

ای نزدیک

در نهفته ترین باغ ها دستم میوه چید

و اینک شاخه نزدیک از سر انگشتم پروا مکن

بی تابی انگشتانم شور ربایش نیست عطش آشنایی است

درخشش میوه درخشان تر

وسوسه چیدن در فراموشی دستم پوسید

دورترین آب

ریزش خود را به راهم فشاند

پنهان ترین سنگ

سایه اش رابه پایم ریخت

و من شاخه نزدیک

از آب گذشتم از سایه به در رفتم

رفتم غرورم ر بر ستیغ عقاب شکستم

و اینک در خمیدگی فروتنی به پای تو مانده ام

خم شو شاخه نزدیک

نشانی

خانه دوست کجاست ؟ در فلق بود که پرسید سوار

آسمان مکتی کرد

رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید

و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت

نرسیده به درخت

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه ی پره‌های صداقت آبی است

می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر بدر می آرد

پس به سمت گل تنهایی می پیچی

دو قدم مانده به گل

پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی

و ترا ترسی شفاف فرا می گیرد

در صمیمیت سیال فضا خش خشی می شنوی

کودکی می بینی

رفته از کاج بلندی بالا جوجه بردارد از لانه نور

و از او می پرسی

خانه دوست کجاست؟

مرز گمشده

ریشه روشنی پوسید و فرو ریخت

و صدا در جاده بی طرح فضا می رفت

از مرزی گذشته بود

در پی مرز گمشده می گشت

کوهی سنگین نگاهش را برید

صدا از خود تهی شد

و به دامن کوه آویخت

پناهم بده تنها مرز آشنا پناهم بده

و کوه از خوابی سنگین پر بود

خوابش طرحی رها شده داشت

صدا زمزمه بیگانگی را بویید

برگشت

فضا را از خود گذرداد

و در کرانه نادیدنی شب بر زمین افتاد

کوه از خوابی سنگین پر بود

دیری گذشت

خوابش بخار شد

طنین گمشده ای به رگهایش وزید
پناهم بده تنها مرز آشنا پناهم بده
سوزش تلخی به تار و پودش ریخت
خواب خطاکارش را نفرین فرستاد
و نگاهش را روانه کرد
انتظاری نوسان داشت
نگاهی در راه مانده بود
و صدایی در تنهایی می گریست

بی پاسخ

در تاریکی بی آغاز و پایان
دری در روشنی انتظارم رویید
خودم رادر پس در تنها نهادم
و به درون نهادم
اتاقی بی روزن تهی نگاهم را پر کرد
سایه ای در من فرود آمد
و همه شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد
پس من کجا بودم ؟

شاید زندگی ام در جای گمشده ای نوسانداشت

و من انعکاسی بودم

که بی خودانه همه خلوت ها را به هم می زد

و در پایان همه رویاها در سایه بهتی فرو می رفت

من در پس در تنها مانده بودم

همیشه خودم را در پس یک در تنها دیده ام

گویی وجودم در پای این در جا مانده بود

در گنگی آن ریشه داشت

آیا زندگی ام صدایی بی پاسخ نبود؟

در اتاق بی روزن انعکاسی سرگردان بود

و من در تاریکی خوابم برده بود

در ته خوابم خودم را پیدا کردم

و این هوشیاری خلوت خوابم را آلود

آیا این هوشیاری خطای تازه من بود؟

در تاریکی بی آغاز و پایان

فکری در پس در تنها مانده بود

پس من کجا بودم؟

حس کردم جایی به بیداری می رسم

همه وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم

آیا من سایه گمشده خطایی نبودم؟

در اتاق بی روزن

انعکاسی نوسان داشت

پس من کجا بودم؟

در تاریکی بی آغاز و پایان

بهتی در پس در تنها مانده بود

و چه تنها

ای درخور اوج! آواز تو در کوه سحر و گیاهی به نماز

غم ها را گل کردم پل زدم از خود تا صخره دوست

من هستم و سفالینه تاریکی و تراویدن راز ازلی

سر بر سنگ و هوایی که خنک و چناری که به فکر و روانی که پر از ریزش دوست

خوابم چه سبک ابر نیایش چه بلند و چه زیبا بوته زیست و چه تنها من

تنها من و سرانگشتم در چشمه یاد و کیوترها لب آب

هم خنده موج هم تن زنبوری بر سبزه مرگ و شکوهی در پنجه باد

من از تو پریم ای روزنه باغ هم آهنگی کاج و من و ترس

هنگام مناست ای در به فراز ای جاده به نیلوفر خاموش پیام

و شکستم و دویدم و فتادم

درها به طنین های تو وا کردم

هر تکه را جایی افکندم پر کردم هستی ز نگاه

بر لب مردابی پاره لبخند تو بر روی لجن دیدم رفتم به نماز

در بن خاری یاد تو پنهان بود برچیدم پاشیدم به جهان
بر سیم درختان زدم آهنگ ز خود روییدن و به خود گستردن
و شیاریدم شب یک دست نیایش افشاندم دانه راز
و شکستم آویز فریب
و دویدم تاهیچ و دویدم تاچهره مرگ تاهسته هوش
و فتادم بر صخره درد از شبنم دیدار تو تر شد انگشتم لرزیدم
وزشی می رفت از دامنه ای گامی هممه او رفتم
ته تاریکی تکه خورشیدی دیدم خوردم وز خود رفتم و رها بودم

شیطان هم

از خانه بدر از کوچه برون تنهایی ما سوی خدا می رفت
در جاده درختان سبز گل ها و شیطان نگران : اندیشه رها می رفت
خار آمد و بیابان و سراب
کوه آمد و خواب
آواز پری : مرغی به هوا می رفت ؟
نی همزاد گیاهی بود از پیش گیا می رفت
شب می شد و روز
جایی شیطان نگران : تنهایی مامی رفت

رو به غروب
ریخته سرخ غروب
جا به جا بر سر سنگ
کوه خاموش است
می خروشد رود
مانده در دامن دشت
خرمنی رنگ کبود
سایه آمیخته با سایه
سنگ با سنگ گرفته پیوند
روز فرسوده به ره می گذرد
جلوه گر آمده در چشمانش
نقش اندوه پی یک لبخند
جغد بر کنگره ها می خواند
لاشخورها سنگین
از هوا تک تک آیند فرود
لاشه ای مانده به دشت
کنده منقار ز جا چشمانش
زیر پیشانی او
مانده دو گود کبود

تیرگی می آید
دشت می گیرد آرام
قصه رنگی روز
می رود رو به تمام
شاخه ها پژمرده است
سنگها افسرده است
رود می نالد
جغد می خواند
غم بیامیخته با رنگ غروب
می ترواد ز لبم قصه سرد
دلَم افسرده در این تنگ غروب

سرگذشت
می خروشد دریا
هیچ کس نیست به ساحل پیدا
لکه ای نیست به دریا تاریک
که شود قایق
اگر آید نزدیک
مانده بر ساحل
قایقی ریخته شب بر سر او

پیکرش را ز رهی ناروشن
برده در تلخی ادراک فرو
هیچ کس نیست که آید از راه
و به آب افکندش
و در این وقت که هر کوهه ی آب
حرف با گوش نهان می زندش
موجی آشفته فرا می رسد
از راه که گوید با ما
قصه یک شب طوفانی را
رفته بود آن شب ماهی گیر
تا بگیرد از آب
آنچه پیوندی داشت
با خیالی در خواب
صبح آن شب که به دریا موجی
تن نمی کوفت به موجی دیگر
چشم ماهی گیران دید
قایقی را به ره آب که داشت
بر لب از حادثه تلخ شب پیش خبر
پس کشاندند سوی ساحل خواب آلودش
به همان جای که هست
در همین لحظه غمناک به جا
و به نزدیکی او

می خروشد دریا

وز ره دور فرا میرسد آن موج که می گوید باز

از شبی طوفانی

داستانی نه دراز

سراب

آفتاب است و بیابان چه فراغ

نیست در آن نه گیاه و نه درخت

غیر آوای غرابان دیگر

بسته هر بانگی از این وادی درخت

در پس پرنده ای از گرد و غبار

نقطه ای لرزد از دور سیاه

چشم اگر پیش رود می بیند

آدمی هست که می پوید راه

تنش از خستگی افتاده ز کار

بر سر و رویش بنشسته غبار

شده از تشنگی اش خشک گلو

پای عریانش مجروح ز خار

هر قدم پیش رود پای افق

چشم او بیند دریایی آب
اندکی راه چو می پیماید
می کند فکر که می بیند خواب

دیوار

زخم شب می شد کبود
در بیابانی که من بودم
نه پر مرغی هوای صاف را می سود
نه صدای پای من همچون دگر شب ها
ضربه ای بر ضربه می افزود
تا بسازم گرد خود دیواره ای سرسخت و پا برجای
با خود آوردم ز راهی دور
سنگهای سخت و سنگین را برهنه پای
ساختم دیوار سنگین بلندی تا بپوشاند
از نگاهم هر چه می آید به چشمان پست
و ببندد راه را بر حمله غولان
که خیالم رنگ هستی را به پیکرهایشان می بست
روز و شب ها رفت
من به جا ماندم در این سو شسته دیگر دست از کارم
نه مرا حسرت به رگها می دوانید آرزوی خوش

نه خیال رفته ها می داد آزارم

لیک پندارم پس دیوار

نقشهای تیره می انگیخت

و به رنگ دود

طرح ها از اهرمن می ریخت

تا شبی مانند شبهای دگر خاموش

بی صدا از پا درآمد پیکر دیوار

حسرتی با حیرتی آمیخت

دره خاموش

سکوت , بند گسسته است

کنار دره درخت شکوه پیکر بیدی

در آسمان شفق رنگ

عبور ابرسپیدی

نسیم در رگ هر برگ می دود خاموش

نشسته در پس هر صخره وحشتی به کمین

کشیده از پس یک سنگ سوسماری سر

ز خوف دره خاموش

نهفته جنبش پیکر

به راه می نگرد سرد , خشک , تلخ , غمین

چو ماری روی تن کوه می خزد راهی

به راه رهگذری

خیال دره و تنهایی

دوانده در رگ او ترس

کشیده چشم به هر گوشه نقش چشمه وهم

ز هر شکاف تن کوه

خزیده بیرون ماری

به خشم از پس هر سنگ

کشیده خنجر خاری

غروب پر زده از کوه

به چشم گم شده تصویر راه و راهگذر

غمی بزرگ پر از وهم

به صخره سار نشسته است

درون دره تاریک

سکوت , بند گسسته است

غمی غمناک

شب سردی است و من افسرده

راه دوری است و پایی خسته

تیرگی هست و چراغی مرده

می کنم تنها از جاده عبور
دور ماندند ز من آدمها
سایه ای از سر دیوار گذشت
غمی افزود مرا بر غم ها
فکر تاریکی و این ویرانی
بی خبر آمد تا به دل من
قصه ها ساز کند پنهانی
نیست رنگی که بگوید با من
اندکی صبر سحر نزدیک است
هر دم این بانگ برآرم از دل
وای این شب چه قدر تاریک است
خنده ای کو که به دل انگیزم ؟
قطره ای کو که به دریا ریزم ؟
صخره ای کو که بدان آویزم ؟
مثل این است که شب نمناک است
دیگران را هم غم هست به دل
غم من لیک غمی غمناک است

زندگی ...

زندگی رسم خوشایندی است
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ،

پرشی دارد اندازه عشق.

زندگی چیزی نیست ، که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود.

زندگی جذبه دستی است که می چیند.

زندگی نوبر انجیر سیاه ، در دهان گس تابستان است .

زندگی، تجربه شب پره در تاریکی است .

زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد.

زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می پیچد .

زندگی دیدن یک باغچه از شیشه مسدود هواپیما است .

خبر رفتن موشک به فضا،

لمس تنهایی ماه

فکر بوییدن گل در کره ای دیگر

زندگی شستن یک بشقاب است.

زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است .

زندگی مجذور آینه است .

زندگی گل به توان ابدیت،

زندگی ضرب زمین در ضربان دل ما ،

زندگی هندسه ساده و یکسان نفسهاست.

هرکجا هستم، باشم

آسمان مال من است

پنجره ، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است .

چه اهمیت دارد

گاه اگر می رویند

قارچ های غربت؟

من نمی دانم

که چرا می گویند: اسب حیوان نجیبی است ، کبوتر زیباست

و چرا در قفس هیچکسی کرکس نیست.

گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد

چشم ها را باید شست جور دیگر باید دید

واژه ها را باید شست

واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد ...